

ملکہ ی جنوب

ر. اکبری

نشر علی

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: اکبری، ر.
عنوان و پدیدآور	: ملکه‌ی جنوب / ر. اکبری.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۵۳۶ ص
شابک	: 1 - 076 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۸ م۷ ۳۴۳/۷ PIR۷۹۵۳
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۱۸۲۸۶۶۳

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

ملکه‌ی جنوب

ر. اکبری

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: صبا طیاری آشتیانی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گلپان، صحافی: آزاده

طراحی جلد: کانون تبلیغاتی شیوا

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 076 - 1

akbari-135723@ymail.com

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

آتش زدی به جانم، جانت خراب از آتش
جو شد ز دیده‌ی من خون جای آب از آتش
امشب ز هجر رویت از دیده خون بیارم
در چشم من نیاید یک لحظه خواب از آتش
گفتم که خصم بر من، تهمت به ناروا بست
این نکته در جوابم، آمد خطاب از آتش
بگذر تو چون سیاوش، با جان پاک بی‌غش
باعشق آن پیوش، چونان شهاب از آتش
عشق آتش است و سوزد
سر تا به پای عاشق
عاشق کجا گریزد با اضطراب از آتش...
«حمید مصدق»

رنگی گل‌های کاغذی روی زمین افتاده بود. به‌تنه‌ی قطور درخت کُنار خیره شدم. انبوه گنجشک‌ها در لابه‌لای شاخه‌ها درهم می‌لولیدند و آواز سر می‌دادند. هنوز نگاهم به درخت بود که صدای زنگ، سکوت خانه را شکست و آواز گنجشک‌ها را برای چند ثانیه قطع کرد. به سمت در رفتم:

— کیه؟

— منم باز کن!

صدای فرشته بود. شنیدن صدایش خنده روی لب‌هایم نشانده، در را گشودم. صورت تُپل و گِرد فرشته از گرما ملتهب بود. خندیدم و نگاهش کردم.

— سلام فرشته خانم، مثل لبو شدی!

سرش را تکان داد و داخل آمد. یک‌راست به سمت صندلی کنار باغچه رفت و نشست. روسری را، از سرش باز کرد و لب گشود:

— سلام، عجب این گوشه خنک‌ه!

به چشمان قهوه‌ای او خیره شدم. چاق شدن بیش از حد، صورت و چشمانش را ریزتر نشان می‌داد. هنوز نگاهش می‌کردم که صدایش در فضا پیچید:

— چیه شاخ در آوردم؟

فرشته لهجه‌دار حرف می‌زد و این بامزه‌ترش می‌کرد. سرم را تکان دادم و پرسیدم:

— چیه، چه خبر شده که این موقع روز اومدی این جا؟

دستی روی موهای خرمایی رنگش کشید و زمزمه کرد:

— کارام تموم شد، حوصله‌ام سر رفت گفتم پیام پیش تو، بریم یه دوری

«به نام رحمتگر مهربان»

از شدت گرما و رطوبت چشم باز کردم، هوا دم‌دار و خفه بود؛ به سختی روی تخت نشستم و تکیه دادم، خواب عصر کسلم کرده و کمی احساس سردرد می‌کردم. با بی‌حالی به سمت در اتاق قدم برداشتم. داخل نشیمن و راهرو خنک بود آن‌قدر که لرزه‌ای از سرما بدنم را فرا گرفت. کولر را خاموش کردم و به سمت حیاط رفتم، آفتاب در حال غروب کردن بود و خورشید کم‌کم خودش را پایین می‌کشید و نور طلایی‌اش از دیوار نرم نرمک بالا می‌رفت. به باغچه خیره شدم، گرمای هوا انگار همه چیز و همه کس را کسل کرده بود، حتی گل‌های رنگی باغچه، شلنگ را برداشتم و شیر را تا آخر باز کردم و به سوی باغچه گرفتم. چند ثانیه‌ی بعد بوی خوش و ملایم اطلسی‌ها و گل‌های کاغذی در فضا پخش شد و همراه با بوی نم و تنه‌ی درختان مشامم را پُر کرد. وقتی آب خنک شد صورتم را زیر آب گرفتم، خنکای آب و بوی خوش و عطر سنگین گیاهان کسالت را از من دور کرد. شلنگ را در باغچه رها کردم تا خاک تشنه کمی سیراب شود. روی صندلی کنار باغچه نشستم و تکیه دادم. تک؛ تک؛ برگ‌های

بزنی‌م؟

دستم را روی گل‌ها کشیدم و پرسیدم:

— کجا بریم؟

سکوت کرد. نگاهش کردم، شانه بالا انداخت و لبش را تَر کرد:

— نمی‌دونم، اصلاً انگار نه انگار بهاره، هوا خیلی گرمه، خوش به حال شما با کولری که دارین خونه‌تون می‌شه مثل یخچال...
خندیدم و به سمت در رفتم و گفتم:

— پس یه چند لحظه بیا توی این یخچال تا من لباس بیوشم!

پاهایش را دراز کرد و خندید:

— نه، من همین جا می‌شینم این گلهای رنگی رو دوست دارم، فقط یه لیوان آب برام بیار!

مدتی طول کشید تا آماده شدم و با یک لیوان آب خنک به حیاط برگشتم. فرشته هنوز به همان صورت لم داده بود. لیوان را از دستم گرفت و گفت:

— دستت درد نکنه!

آب را یک نفس سر کشید، لیوان را لب باغچه گذاشت و روسری چهارگوش رنگی‌اش را روی سر مرتب کرد. کوچه خلوت و بی‌صدا بود و تنها صدای پرنده‌ها که زیر سایه‌ی درختان استراحت می‌کردند سکوت را برهم می‌زد. خواستم کمی سربه‌سر فرشته بگذارم. به نیم‌رخ او خیره شدم و گفتم:

— فرشته می‌گن یه دزد اومده این منطقه که وقتای خلوت دخترا رو

می‌دزده...

فرشته به بازویم چنگ زد و با ترس نگاهم کرد:

— راست می‌گی؟ پَه چرا داریم می‌ریم؟

مردد ایستاد. نگاهش کردم، اشک در چشمان زودباورش حلقه بست. خندیدم و دستش را گرفتم:

— بیا اگه آقا دزده بیاد خودم چشماشو در می‌یارم نترس تُپل من!

با صدای بلند خندید. فرشته مهربان، خونگرم و ساده بود، بسیار ساده و زودرنج، با کوچکترین حرفی گریه می‌کرد و با بی‌مزه‌ترین حرفی قهقهه می‌زد. همه‌جا، چه در خانه و چه در مدرسه به خاطر همین خصلت دیگران سربه‌سرش می‌گذاشتند و کلی می‌خندیدند. وقتی می‌خندید دیگر کسی جلو دارش نبود. با اینکه قدش بلند بود اما چون چاق بود کوتاه‌نشان می‌داد. اجزاء صورتش همه ظریف بود اما چاقی این ظرافت را از بین برده بود. نگاهم کرد و گفت:

— اما اگه دزدی بیاد منو می‌خواد چه کار؟ تو خوشگلی و تروتازه... پس تورو می‌برن!

آفتاب مستقیم می‌تابید و همین هوا را گرم‌تر می‌کرد. هنوز داشت می‌خندید. پرسیدم:

— امتحان پس فردارو خوندی که این همه می‌خندی؟

خنده از لبش پَرید و ساکت به من خیره شد، به عمق نگاه پرهراسش خیره شدم. صدایش نگران در گوشم پیچید:

— نه، وای خدا، حالم از شیمی به هم می‌خوره!

دوباره بغض کرد، می‌دانستم هر لحظه ممکن است گریه کند. خندیدم و گفتم:

– خیلی خب با هم می‌خونیم، حالا بریم یه بستنی خوشمزه بخوریم!
دست‌هایش را مثل یک دختر بچه به هم سایید و گفت:
– آره خوبه، دستت درد نکنه... آخ رامی آگه تو نبودى من تنهایی دق
می‌کردم!

شاید اگر می‌نوشتیم، فرشته در طول روز بارها و بارها کلمه‌ی دست
درد نکنه را تکرار می‌کرد، تکیه کلامش بود. مقابل مغازه‌ی سرکوچه
رسیدیم. امیرعلی صاحب مغازه روی صندلی فلزی‌اش در زیر سایه‌ی
چتر سبز رنگ مغازه‌اش نشسته و سیگار می‌کشید. یک مغازه‌ی بزرگ که
هرچه اهالی می‌خواستند در آن پیدا می‌شد. هردو سلام کردیم. از
لابه‌لای مَه دود نگاه کرد و لبخند زد:

– سلام، یی وقت روز کجا ان شالله؟

فرشته بی‌معطلی و با صداقت جواب داد:

– می‌ریم یه بستنی بخوریم شمام بفرما!

امیرعلی خندید و دوباره یک پُک محکم به سیگارش زد و گفت:

– نوش جان، چند روز دیگه یخچال خودم درست می‌شه و یه عالم

بستنی براتون می‌یارم. برید به سلامت!

تا رسیدن به مقصد، فرشته حرف زد و خندید و من در سکوت تنها
گوش دادم. فرشته به قول مادرش به شُرشر ناودان هم می‌خندید. وقتی
دیدم ول کن نیست و ادامه می‌دهد، بلند گفتم:

– فرشته بس کن سرم رفت!

ساکت و پر بغض نگاهم کرد و ایستاد، چانه‌اش لرزید. ادامه دادم:

– آخه آدم که این قدر بی‌خود نمی‌خنده، آخه داداش فرامرزت لباس

راه‌راه خریده خنده‌داره؟ یا داداش فیروزت می‌خواد بره دُبی کجاش
خنده‌داره؟

زمزمه کرد:

– دست خودم نیست رامی جان، عادت کردم بخندم، مادرم می‌گه
هیچ کس با من عروسی نمی‌کنه!

این بار من هم خندیدم و از خنده‌ی من، فرشته بار دیگر خندید و
گفت:

– آخ رامی وقتی می‌خندی خیلی خوشگل تر می‌شی پَه چرا همیشه
نمی‌خندی؟

نیم ساعت بعد رسیدیم کنار بندر، غوغا بود، سر و صدای مردم،
صدای فروشنده‌ها، صدای امواج که با بوق‌های بلند کشتی‌ها درهم
آمیخته بود. شرجی هوا مثل یک غول بزرگ روی شهر سایه انداخته بود.
گوشه‌ای نشستم و به‌مقابلم خیره شدم. مدتی بعد فرشته کنارم نشست
به‌رویش لبخند زد و دوباره به‌روبه‌رو خیره شدم. نعره‌ی دریا درهم بود،
انگار حرف می‌زد و صدایش آنقدر بلند بود که هیچ کس نمی‌شنید، در
دوردست یک لایه‌ی مه غلیظ آسمان و دریا را به‌هم‌گرم زده بود. لکه‌های
ابر به‌طور پراکنده روی دریا معلق بودند. وقتی دوباره به‌فرشته نگاه
کردم، منتظر بستنی بود و لحظه شماری می‌کرد. دو کاسه‌ی بستنی مقابل
ما قرار گرفت. فرشته بی‌معطلی شروع به خوردن کرد. قاشق را برداشتم و
آهسته مشغول خوردن شدم. خنکای بستنی مسرتی دل‌نشین در دل و
جانم ریخت. فرشته همان‌طور که می‌خورد، گفت:

– بستنی‌های این‌جا رو هیچ کجا نمی‌تونن پیدا کنی، خیلی